ارتش سرخ
زنان



مقدمه

در این کتاب مصور داستان دختری بنام جونگ‌هوا نوشته شده است که در خانه زمیندار مستبد نان‌باتبان برده بود.

رفتار نان‌باتیان با او ظالمانه بود، به این سبب از خانه فرار و بالاخره به کمک سربازی بنام هون‌چانگ‌چنگ، شامل ارتش سرخ شد. وی در اوج مبارزات انقلابی از مبارزان برجسته‌ی پرولتاریا شد و وقتی هون‌چانگ‌چنگ در عقب‌نشینی برای حفاظت گروه سربازانش جان خود را از دست داد جونگ‌هوا مسئوولیت کار او را به دوش گرفت. به رهبری او همه رفقای ارتش متحدانه به حملات دفاعی دست زدند و پیروزی بزرگی بدست آوردند. بالاخره او به دست‌های خود نان‌باتیان را به سرپنجه‌ی مرگ سپرد.

در این داستان از احساسات سربازان ارتش سرخ تمجید به عمل آمده و یادیست از مبارزات پرشور و انقلابی مردم جزیره هائی‌نان به رهبری حزب کمونیست چین.



در سال ۱۹۳۰ در کشور چین دوره سیاهی میگذشت. در جزیره هائی‌نان زمیندار ظالمی بنام نان‌باتیان زندگی میکرد. او قوماندان سپاه ارتجاعی دفاعی آنجا بود و با سازش با حکومت دست‌نشانده ارتجاعی، دهقانان را زیر فشار ظلم و ستمش نگهداشته و آنان را چپاول میکرد. این سبب شده بود تا زندگی برای مردم محل بی‌حد دشوار گردد.



در خانه‌ی نان‌باتیان برده‌ای بود که ستم‌های او برایش غیر قابل تحمل می‌گشت. یک بار با استفاده از فرصتی کوشش نمود تا فرار کند. تنها آرزو و هدف جونگ‌هوا شامل شدن در ارتش سرخ بود آن هم برای انتقام‌گیری از زمیندار مستبد.



او بدون دقت و سنجش میدوید. دفعتاً یک آدم ثروتمند سوار بر اسب به سر راه جونگ‌هوا پیدا شد و او را متعجب ساخت.



جونگ‌هوا در مسیر متفاوتی به دویدن ادامه داد. هر یک از مزدوران نان‌باتیان چراغ به دست گرفته به موقع رسیدند و به تعقیب او پرداختند.



اسب سوار فورا فهمید که چه واقع شده است و از خشم خونش به جوش آمد. نوکرش نیز باخشم زیاد گفت: «اینان نوکران نان‌باتیان هستند.» اسب سوار گفت: «ساکت باش، افراد نان‌باتیان به دهکده آمده‌اند.»



آن دو همین که به دهکده میرسند، افراد ارتش ارتجاعی با امر توقف آنان را محاصره کرده و کمی نزدیک می‌آیند و می‌پرسند: «شما از کجا آمده‌اید؟» اسب سوار پایین شده و با متانت گفت: «نامم هون‌چانگ‌چنگ است من یک چینی مقیم خارج هستم و برای خیرات برای زیارت اجدادم آمده‌ام.»



قوماندان ارتش ارتجاعی که دندان‌های طلایی داشت، به بهانه‌ی تلاشی بکس هون چانگ‌چنگ را باز کرد. در آن بکس دعوتنامه‌های زیادی گذاشته شده بود، وقتی دعوتنامه‌ها را برداشت سکه‌های فراوان نقره به چشمش خورد و با دیدن آنها از خوشی دست و پایش را گم کرد.



هون‌چانگ‌چنگ و نوکرش را در زندان نان‌باتیان برده و دست‌های آنان را بستند. هر دو در آنجا همان دختری را در بند دیدند که در راه با او مواجه شده بودند. از ضربه‌های قمچین تمام جسم دختر زخم برداشته بود ولی سرش فرود نیامده بود. با جرات میگفت: «بزن، بیشتر بزن! اگرموقع یافتم باز هم فرار خواهم کرد.»



کمی بعدتر دندان طلایی یکی از مسئوولین نان‌باتیان را خواست و با لبخند به او گفت: «این هر دو حالا آمده‌اند، نزدشان سکه‌های زیاد نقره است.» با شنیدن این حرف چینی مقیم در خارج خشمگین شده گفت: «تو سرباز ارتش دفاعی اینجا نیستی بلکه یک دزد هستی! قوماندان‌تان را بخواهید!!»



زندانبان فهمید که او فرد معمولی نیست، فورا دوید تا به نان‌باتیان خبر دهد. وقتی نان‌باتیان دعوت‌نامه‌ها و نام‌های شخصیت‌های معروف کوانگ‌تنگ و هائی‌نان را بر آنها نوشته دید، گمان نمود که او حتما شخصیت مهمی است و فریاد کشیده گفت: «بی‌ادب! تو با مهمان من چطور بی‌نزاکتی کردی!»



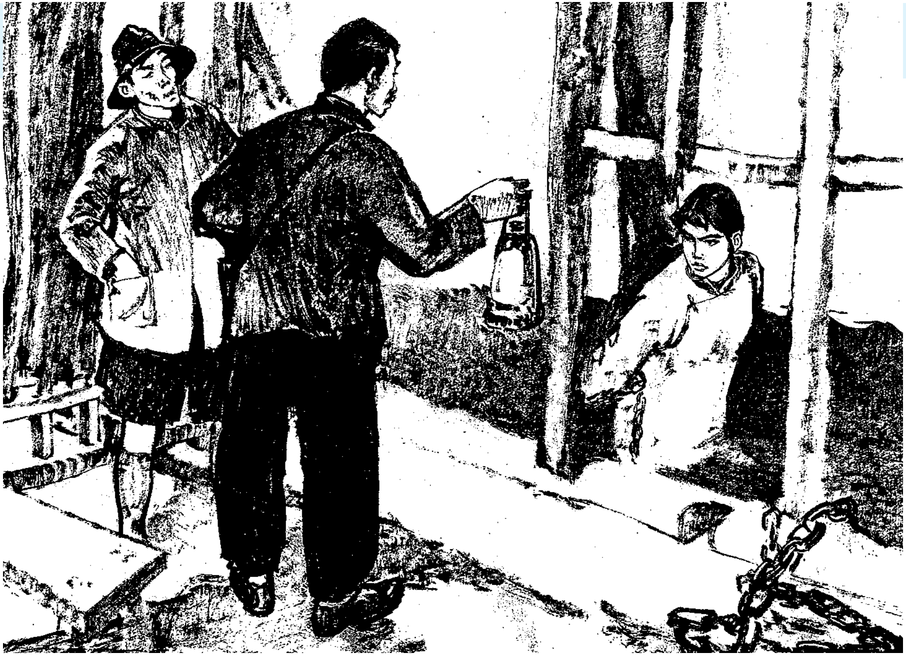
نان با تیان فورا به زندان آمد و گفت: «اوه صاحب! نوکرم ناکاره است، شما ببخشید و به مهمانخانه تشریف ببرید.»



نان‌باتیان می‌خواست که از دولت و شهرت او استفاده کرده سامان آلات نظامی بدست بیاورد و ارتش سرخ را نابود کند. و به این مقصد مهمانی‌ای ترتیب داد و یکی از قوماندانان غارتگر را نیز دعوت کرد.



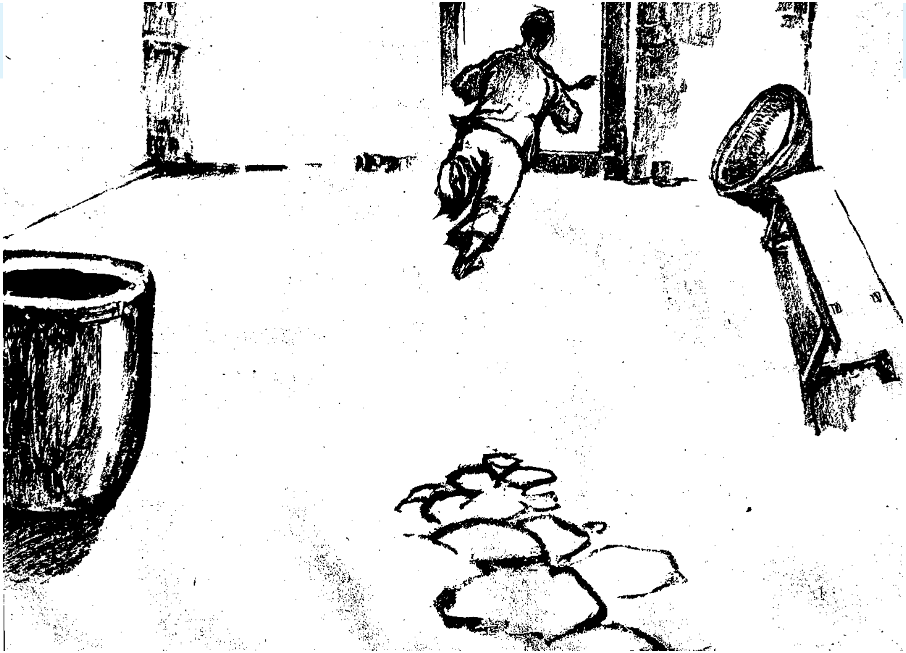
طی مهمانی نان‌باتیان گفت: «برادر هون برای اعمار وطن ما باید کمونیست‌ها را نابود کنیم.» او جواب داد:«بدون شک این وظیفه همه‌ی ماست که از میهن زیبای خود نگهبانی کنیم، ولی فعلا من فقط به زیارت گور اجدادم آمده‌ام، امید است در آینده برای عملی ساختن این کار مشوره کنیم.»



نان با تیان امر کرد که امشب جونگ‌هوا را به فروش برسانند. زندانبان همراه با یک مزدور دیگر به زندانی که سطحش پر از آب بود آمد.



جونگ‌هوا خیز انداخت و دفعتا از پای زندانبان گرفته او را به آب انداخت.



جونگ هوای شجاع بدون ترس از زندان و زنجیر، یک بار دیگر کوشید تا فرار کند.



ولی موفق نشد و باز دستگیر گردید. مزدور او را به چنگ گرفته محکم بست و نزد ارباب آورد. نان‌باتیان با مهمانش گفتگو میکرد. وقتی او را دید بدون تامل گفت: «این را بزودی بفروش.»



هون چانگ‌چنگ که همه چیز را دیده بود فورا فکری کرد و گفت: «مادرم در کینتن زندگی می‌کند، او می‌خواهد کنیزی بخرد...این....» با شنیدن این حرف نان‌باتیان با خوشحالی گفت: «بسیار خوب. این که خوش چانسی این کنیز است.»



صبح روز بعد آنان خانه نان‌باتیان را ترک گفتن و جونگ‌هوا با تعجب آن دو را همراهی می‌کرد.



وقتی آنها به خط مرزی رسیدند هون‌چانگ‌چنگ از اسب پایین شد ریسمان را باز کرد و گفت: «تو بخانه‌ات رفته میتوانی!» جنگ‌هوا وقتی اطمینان حاصل کرد که او انسان خوب است جواب داد: «من خانه ندارم مادر و پدرم به دست نان‌باتیان کشته شده‌اند. من میخواهم نزد حزب کمونیست بروم و به ارتش سرخ زنان شامل شوم.»



با شنیدن این حرف هون‌چانگ‌چنگ بسیار خوش شد و به او راه دهکده‌ی هون‌شی را نشان داد. بعد از آن نام او را پرسید و چهار سکه نقره داده و گفت: «بگیر و در راه چیزی برای خوردن بخر.»



جونگ هوا بسیار تحت تاثیر قرار گرفت و میخواست چیزی بگوید ولی یک حرف هم گفته نتوانست. او کمی دور رفت، دوباره برگشت و به هون‌چانگ‌چنگ تعظیم کرد و دوباره همچو بادی راهی شد.



آنان به جنگل داخل شدند و پیک پهره‌دار ارتش سرخ به آنها خوشامد گفت: در حقیقت این چینی مقیم خارج از کار کنان حزب کمونیست چین در ارتش سرخ بود و نوکرش اصلا یک خبر نگاربود. آنها برای جمعاوری پول از دهقانان برای ارتش سرخ به کینتن رفته بودند.



هون‌چانگ‌چنگ حوادث راه را به قوماندان منطقه قصه کرد و درباره‌ی نجات جونگ‌هوا از دست نان‌باتیان مفصلا توضیح داد. آن شخص گفت: «برای بنیانگذاری اولین ارتش مسلح زنان چینی فردا در دهکده‌ی هون‌شی جلسه خواهد بود. حزب ترا در ارتش زنان به حیث نماینده انتخاب کرده است.»



جونگ هوا در کوه در شب تاریک گشنه و تشنه راه خود راه می‌جست. دفعتا به چشمش خانه‌ای خورد و گمان کرد شاید آنجا چیزی برای خوردن پیدا شود.



جونگ‌هوا خسته به دروازه خانه‌ای رسید و دسته موشو (خوراک چینی) را به دیوار آویزان دید، یکی برداشت و زود زود به خوردن آن شروع کرد.



خورده خورده تشنه شد، میخواست آب باران را بنوشد که دفعتا از پشتش صدای باریک شنیده شد: «خواهر از این آب ننوش، داخل بیا اینجا آب است.» جونگ‌هوا با تعجب دید که نزدیک دروازه مردی ایستاده است.



جونگ‌هوا داخل رفت و یقین کرد که او یک مرد جوان است، او هنوز در شک و تردید بود که آن فرد فورا کلاهش را برداشته گفت: «نترس، من هم مانند تو یک زن هستم، نام من هون‌لیان است.»



جونگ‌هوا با تعجب پرسید: «شما چرا در ظاهر مردانه میباشید؟» هون‌لیان با تاثر گفت: هیچ راهی جز این در زندگی برایم نمانده، خسر و خشویم برای زیارت به شهر رفته‌اند، من با استفاده از فرصت میخواهم به منطقه‌ی آزاد شده بروم و به ارتش سرخ زنان شامل شوم.



جونگ‌هوا پرسید: «شوهر شما رضایت دارد؟» هون لیان به جونگ‌هوا گفت: «امروز ده سال شد که شوهر من نیست.» با شنیدن این حرف جونگ‌هوا با خشم گفت: «اینجا برای ما هیچ راه زندگی نیست. شما هم با من خواهید رفت.»



روز دیگر هر دو به جستجوی ارتش سرخ به طرف دهکده‌ی هون‌شی روانه شدند.



هر دو در دهکده‌ی هون‌شی به جایی رسیدند که جلسه بود،آنها چرت زدند که چگونه در جلسه شرکت کنند. در همین فرصت، با یک خبرنگار ارتش سرخ ملاقات کردند که همسایه‌ی هون‌لیان بود. هون‌لیان فورا جونگ‌هوا را به او معرفی کرد و گفت که او دو سال پیش از خانه‌ی ارباب مستبد گریخته بود.



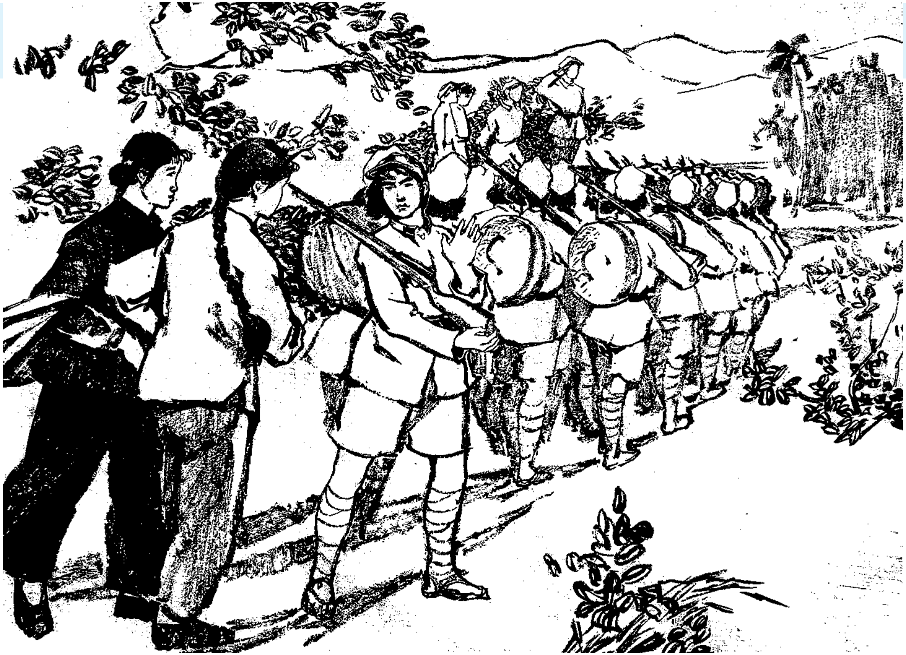
خبرنگار آن دو را به جلسه آورد، جونگ‌هوا در وسط میدان دسته مسلحی را دید که برای پیوستن به آن بیتاب بود.



جلسه شروع شد، قوماندان منطقه به آواز بلند گفت: «سربازان! اکنون گروه ارتجاعی چانکایشک به مناطق مرکزی آزاد شده ما حملات جنون‌آمیزی را شروع کرده‌اند، خواهش حزب این است که شما تفنگ به دست گرفته و خونخوارترین مرتجعین را به گلوله ببندید...»



قوماندان منطقه اضافه کرده گفت: «اکنون من از طرف کمیته جونگ‌یای ارتش سرخ و منطقه آزاد شده، به اولین ارتش سرخ زنان پرچم نظامی را میدهم.»



جونگ‌هوا با هون‌لیان به طرف ستیج رفتند، در این اثنا ارتش سرخ زنان ترانه‌ی سرخ ارتش سرخ را سر داده و ادای رسم‌گذشت میکردند. یکی از سربازان ارتش سرخ به آنها گفت: «شما هر دو با ما نروید چرا که دسته‌ی ما برای معاینه میرود.»



بعد از معاینه قوماندان گروه از جونگ‌هوا پرسید: «شما اینجا چه میکنید؟» جونگ‌هوا جواب داد: «ما میخواهیم به ارتش زنان شامل شویم.» قوماندان گفت: «هنگام معاینه دسته من حدس زدم که شما هر دو بسیار شجاع هستید.»



قوماندان باز پرسید: «شما چرا میخواهید در ارتش ما شامل شوید؟» جونگ هوا قسمتی از پیراهنش را باز کرده و زخمهایش را نشان داد و گفت: «به این دلیل!»



در آنجا قوماندان منطقه و هون‌چانگ‌چنگ آمد. جونگ‌هوا او را دید و با تعجب گفت: «چه؟ آیا این درست نیست که شما همان اسب سوار هستید؟» هون‌چانگ‌چنگ سرش را به علامت مثبت شور داد و لبخندی زد و به قوماندان گفت: «این همان سربازی است که برایت گفتم.» قوماندان گفت: «خوب بگذار او همین جا باشد.»



وقتی آن دو برای اولین بار لباس ارتش سرخ را پوشیدند، دوران خوشبختی شان آغاز شد و احساس نمودند که جسم شان سرشار از نیروی تمام ناشدنی‌ای است که خوشبختی‌های زندگی شان وابسته به آن می‌باشد.



وقتی جونگ‌هوا و هون‌لیان دوره تربیت نظامی انقلابی را سپری نمودند، روزی قوماندان به آنان گفت که به ده یالین بروند و از انتقال و حرکت دشمن معلومات جمعاوری نمایند. هر دو لباس تبدیل کرده و آماده شدند. هنگام ترک آنان قوماندان تاکید کرد که «در هیچ حالتی نباید دشمن شما را ببیند و بسیار زیاد محتاط باشید.»



جونگ‌هوا و هون‌لیان به دهکده یلین رسیدند و از سمت جنوب آن پیش رفتند. آنان پایگاه‌های تازه دشمن را دقیقا میدیدند.



در این وقت نان‌باتیان با نوکرانش به قبرستان جهت زیارت پدر کلان هایش میرفت. جونگ‌هوا وقتی چهره وی را دید خشمگین شده و فورا تفنگ خود را کشید. هون‌لیان از او پرسید: «توچه میکنی؟» جونگ هوا جواب داد: «میخواهم انتقامم را بگیرم.»



تا هون‌لیان خواست او را مانع شود، جونگ‌هوا دو گلوله فیر کرد.



یک گلوله به بازوی نان‌باتیان اصابت کرد. وحشت و ترس همه اطرافیان او را به لرزه انداخت.



هون‌لیان دید که دشمن مخفیگاه آنها را دید، از آنجا با جونگ‌هوا فرار کرد و به آمریت ارتش رسیدند. قوماندان به جونگ‌هوا گفت: «تو نباید بخاطر انتقام شخصی، نظم ارتش را برهم بزنی. تویک سرباز هستی، اگر میخواهی خودخواه باشی پس راه دیگری برایت جستجو کن!»



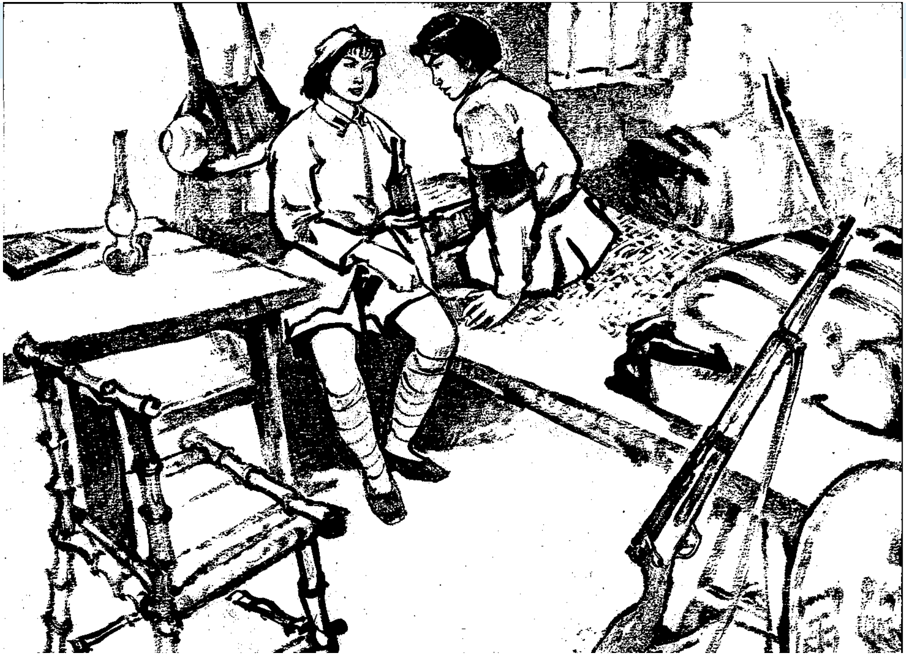
جونگ هوا وقتی قوماندان را خشمگین دید و فکر کرد شاید دگر جایی در آنجا نداشته باشد، چشم‌هایش پر اشک شد و به فکر فرو رفت. «خوب اشتباه من چیست، آیا کشتن زمیندار بد بود؟ آخر من کجا بروم؟ ارتش سرخ که خانواده و همه چیز من است.»



هون چانگ‌چنگ فورا برای فهماندن جونگ‌هوا آمد و گفت: «سرباز هونگ‌هوا، فکر میکنی تنها تو این درد را داری؟ نه! در چشمان همه غریبان و کارگران درد و غم موج میزنند، آیا تو واقعا به تنهایی جنگیده میتوانی؟ نه! این را فراموش نکن که یک سر باز انقلابی هستی.»



حرفهایی هون‌چانگ‌چنگ بالای جونگ‌هوا تاثیر بسیار کرد. چون میخواست که این درس را همواره وی بیاد داشته باشد، بنا برایش گفت: «برو و بازهم در مورد اشتباهت فکر کن.» قوماندان وقتی دید که هون چانگ‌چنگ به صورت درست او را فهماند، احساس کرد که قهر او بالای جونگ‌هوا نا مناسب بود.



جونگ‌هوا به هون‌لیان گفت: «خواهر سرباز هون چانگ‌چنگ ما را هم انتقاد میکند و هم جزا میدهد، ولی این شیوه خوب است به این دلیل ما حرف‌های او را با رضایت خود میپذیریم. هون لیان گفت درست است ما باید از سربازان مثل هون‌چانگ‌چنگ بیاموزیم.»



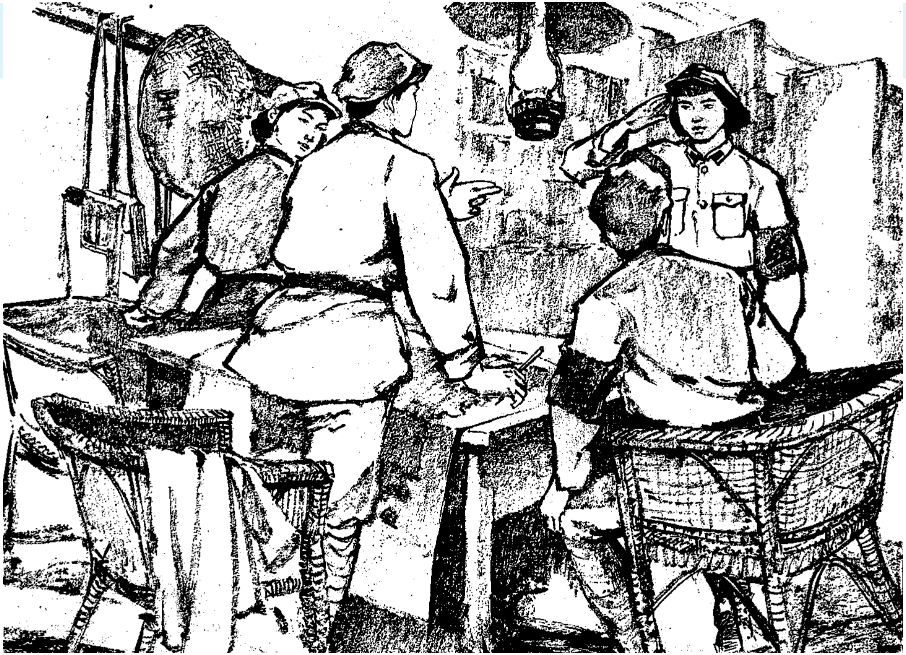
صبح روز بعد جونگ‌هوا و هون‌لیان در اتاق تمرین وزنه برداری میکردند که سرباز برای آنها غذا آورد و گفت: «امشب ما بر نان‌باتیان حمله خواهیم کرد.» جونگ هوا با خوشی پرسید: «راستی؟»



جونگ‌هوا بدون غذا خوردن برای شرکت در حمله از اتاق برون شد تا با قوماندان صحبت کند، ولی وقتی به دروازه رسید متوقف شده و با خود فکر کرد آیا مرا نگفته بودند که در مورد اشتباهم فکر کنم.



با دیدن این حالت هون‌لیان او را تسلی داد و گفت: «برو و تقاضایت را پیش کن.» جونگ‌هوا کمی فکر کرد و با شهامت گفت: «نه حال من باید بالای اشتباهم فکر کنم. من باید نظم را مراعت کنم.» هون‌لیان گفت: «خوب بخاطر تو من خودم برای قوماندان میگویم و معذرت میخواهم.»



هون چانگ‌چنگ با دیگران در باره پلان جنگ گفتگو میکردند. هون‌لیان خواهش دوستش را مطرح کرد. آنان پرسیدند که او خود چرا نیامد. هون‌لیان گفت: «چون گفت که خودش باید نظم را در نظر گیرد.» هون‌چانگ‌چنگ لبخندی زد و گفت: «خوب، به او بگو که منتظر امر باشد.»



بعد از رفتن هون لیان هون چانگ‌چنگ گفت: برای مشوره مشترک، نان‌باتیان حتما منتظر من است. اگر من بازهم به نام تاجر چینی بروم، او را هم به مشتم گرفته میتوانم و هم دشمن از رئیس خود دست خواهد شست. همه موافقت کردند.



هون‌چانگ‌چنگ باز به نام تاجر چینی در خارج، همراه با جونگ‌هوا و هون‌لیان و بسیاری از سربازان به دهکده‌ی یلین رسیدند.



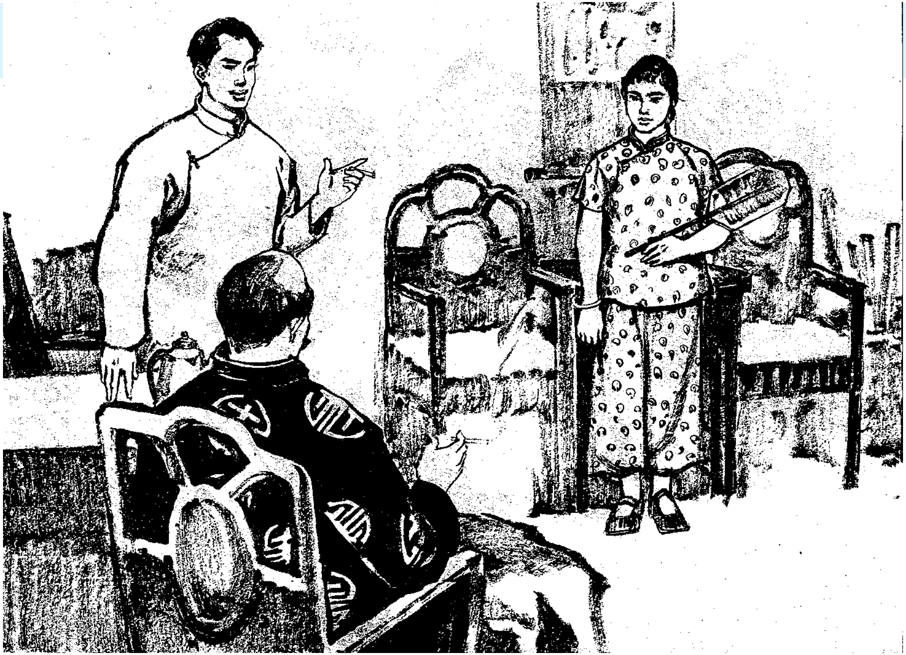
نان‌باتیان خود به استقبال آنان برآمده، با دیدن او هون‌چانگ‌چنگ با خود گفت: «خوشحال باش، امشب به سرت قیامت بدی خواهد شد.»



بعد از آمدن در مهمانخانه، هون چانگ‌چنگ به هون‌لیان امر کرد تا تحایف را تقدیم کند و به نان‌باتیان گفت: این چیزهای معمولی وطن ماست. نان‌باتیان وقتی دید که بته‌های خودرو همراه با سکه‌های نقره است، با خوشی بسیار گفت: «این تحفه بسیار گرانبهاست.»



برای تشکر کردن نان‌باتیان از جایش بلند شد و های هوی براه انداخت. هون‌چانگ‌چنگ قصدا پرسید: «چرا صحت شما خوب نیست؟» نان‌باتیان دندان‌هایش را بهم فشرد و گفت: «کمونیست‌ها به بازوی من گلوله زده‌اند. انتقام این گلوله را خواهم گرفت!»



نان‌باتیان اضافه کرد «برادر هون در باره موضوعی که دفعه قبل صحبت کرده بودیم...» هون‌چانگ‌چنگ بدون هیچ تاملی گفت: «من تصمیم گرفته‌ام که برای حفاظت هائی‌نان از دل و جان کمک کنم.»



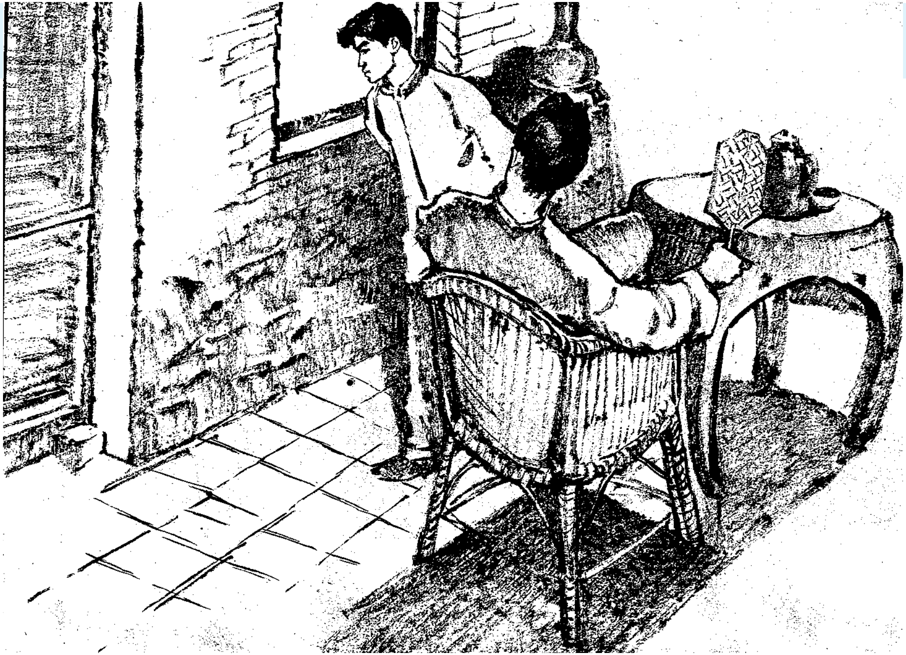
نان‌باتیان با شنیدن این حرف غرق خوشی شد، ولی مشاورش مشکوک شد و در تنهایی به نان‌باتیان گفت: «رفت و آمد او به این راحتی از مناطق حزب کمونیست کمی عجیب به نظر می‌رسد. به نظر من کار کردن با این آدم مغرور مشکل به نظر میرسد.



نان‌باتیان با شنیدن این حرف با قهقهه خندید و گفت «اگر او یک احمق است پس من با او کار کنم؟ خوب برو و برای مشوره بیشتر هوانگ‌چین‌شان را فرا بخوان! هنگام رفتن مشاورش به او گفت: «مالک من شما محتاط باشید.»



او واقعا مزدور وفادار به مالکش بود، بعد از غذای شب او پنهانی از اتاق هون‌چانگ‌چنگ بیرون آمد تا رازی را معلوم کند، ولی این حرکت او را هون‌لیان و جونگ‌هوا دیدند.



جونگ‌هوا آنچه از جاسوس دید به هون‌چانگ‌چنگ گفت. هون‌چانگ‌چنگ که خود نیز مشکوک شده بود، عمدا با آواز بلند گفت: «سیاوبان، با رئیس نان‌باتیان من کمی مشوره دارم به این سبب چند روز دیگر نیز میمانم، فردا تو برو به کینتن و مادرم را اینجا برای گشت وگذار بیار.»



شب تاریک بود و چهار اطراف را خاموشی فرا گرفته بود. هون‌چانگ‌چنگ به ساعتش نظر انداخت. زمان تعیین شده برای حمله نزدیک بود بنا فورا به سیاوبان گفت دروازه عقبی را باز کن.



سیاوبان دروازه عقبی را به آهستگی باز کرده و دختران دهاتی ارتش سرخ زنان را به داخل اتاق رهنمایی کرد.



جونگ‌هوا و هون‌لیان آهسته به اتاق خواب نان‌باتیان داخل شدند.



نان‌باتیان را در حالی که خواب بود گرفتار کردند، هون چانگ بعد از نگاه تحقیر آمیزی به او امر کرد تا سربازان به سه محل آتش بزنند، تا فرصتی باشد و اطلاع به دیگر زنان ارتش برسد که منتظر حمله بودند.



همین لحظه ارتش سرخ زنان با قوماندان مخفیانه داخل شدند. شخص دندان طلایی میخواست مقاومت کند ولی هدف گلوله قوماندان قرار گرفت و به زمین افتاد.



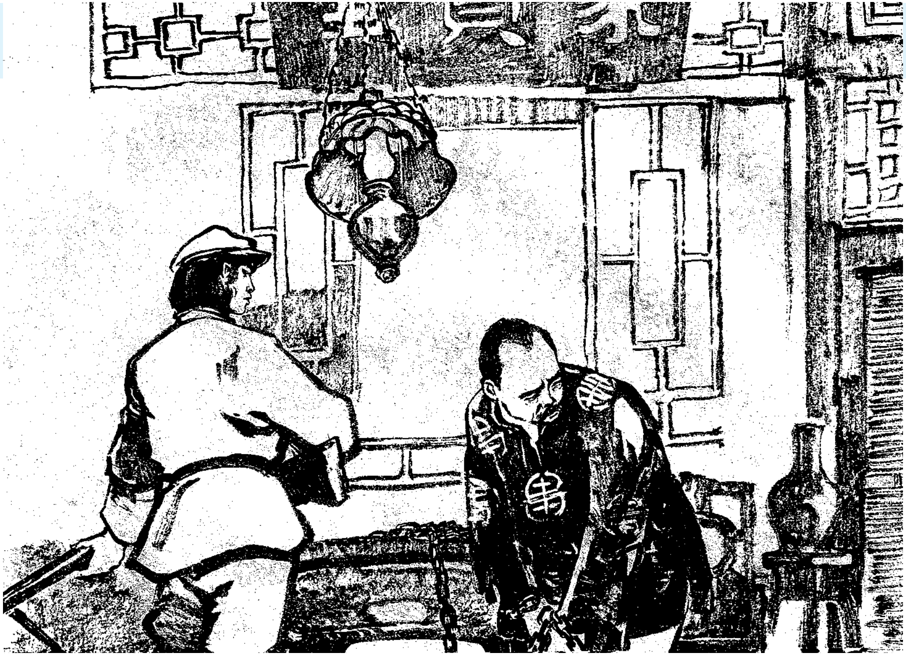
وقتی ارتش سرخ به دهکده یلین رسید، در تمام دهکده شعله‌های آتش زبانه میکشید. سربازان ارتش ارتجاعی یا کشته شدند و یا اسلحه به زمین گذاشتند، سربازان ارتش سرخ این جنگ را به پیروزی رساندند و دهکده یلین آزاد شد.



صبح همان شب جونگ‌هوا نان‌باتیان مستبد را کشان کشان در کناز سرک آورد و در برابر دهقانان ناله‌اش را سرداد: «من کنیز این بودم، پای پدرم اشتباها به سگ او خورد، فقط به همین دلیل و همین بهانه پدرم را کشت...»



همه با یک زبان گفتند: دشمن خونین. ناباتیان سال‌ها بر سر دهقانان ظلم وستم روا داشته، و حالا در دهکده یلین آتش انتقام شعله ور شده است. این مار زهردار را بکشید!



برای فیصله مردم به طور موقت نان‌باتیان را در اتاق بسته کردند، وقتی دید که نگهبانی او را فقط یک دختر میکند، فکر فرار را در سر پروراند، او با مکر گفت:«من میخواهم تشناب بروم.»



و به اتاق دیگر داخل شد، فورا سنگهایی زمین را دور کرد و از راه زیر خانه فرار کرد.



در همین فرصت جونگ هوا و قوماندان آمد تا نان‌باتیان را بگیرد، سرباز گفت: او در اتاق داخل تشناب رفته. جونگ‌هوا وقتی به داخل رفت دید که راه زیر زمینی باز است و نان‌باتیان در اتاق نیست.



جونگ‌هوا فورا در زیر زمینی دو گلوله فیر کرد. بعدا خود را به زیر زمینی انداخت و به تعقیب نان‌باتیان شروع کرد.



نان‌باتیان از راه زیر زمینی برون شد و به طرف کوه فرار کرد که دو تن از سر دسته دزدان و مزدوران هوانگ‌چین‌شان که داخل دهکده شده بودند، چشم شان به نان‌باتیان افتاد که در حالت بدی قرار داشت.



آنان هر دو نزد نان‌باتیان رسیدند، از وحشت نفسهایی شان بند شده بود، هوانگ‌چین‌شان وقتی دید که سربازان آنان را تعقیب میکند فورا چندین گلوله فیر کرد، بعدا مزدورش نان‌باتیان را بغل زد و به کوه برد.



جونگ‌هوا چنان غرق در فکر دستگیری دشمن بود که احساس نکرد گلوله‌ای به او اصابت کرده است.



قوماندان وقتی از پشت آمد جونگ‌هوا را دید که گلوله خورده و به زمین افتاده او را بلند کرد و به بغل گرفت.



جونگ‌هوا را به شفاخانه رساند، داکتر ارتش سرخ او را عملیات کرد. بعد از پایان عملیات هون‌چانگ‌چنگ به دیدنش داخل آمد و پرسید: «حال و احوالت چطور است؟» جونگ‌هوا جواب داد «درد دارم، ولی از تازیانه‌ی زمیندار بهتر است.»



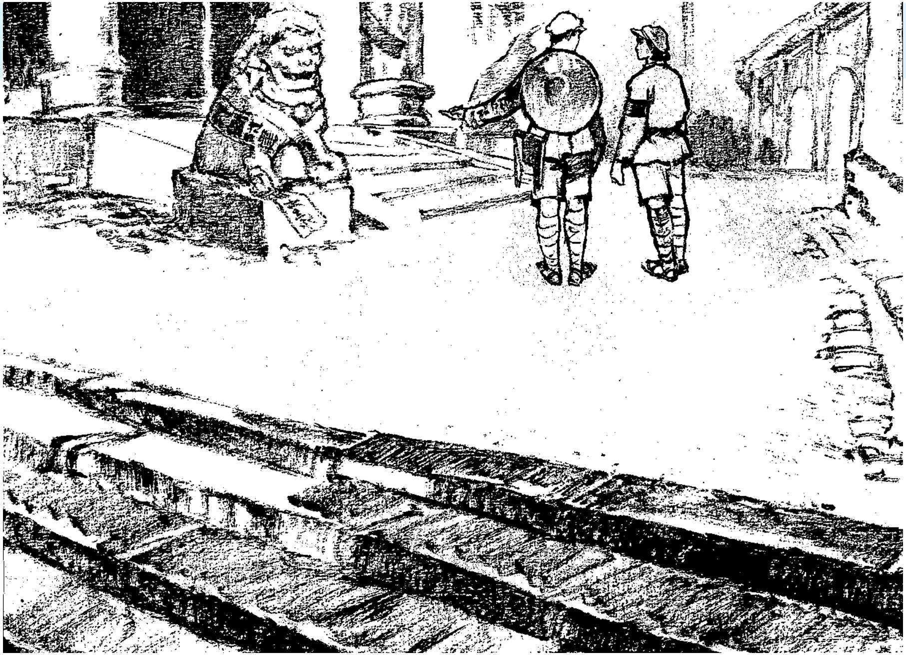
بعد از چند روز وقتی حال جونگ‌هوا بهتر شد، هون‌چانگ‌چنگ با خوشحالی پیش او آمد و دوباره از وسعت گرفتن وضع انقلابی در کشور گفت. با شنیدن این حرف‌ها جونگ‌هوا خوش شد ولی نه چندان و به فکر رفت: «کاش من به زودی خوب شوم و در این مبارزه شرکت بتوانم.»



بعد از چند روز جونگ‌هوا صحتمند شد. در این مدت او کتاب‌های زیادی خواند و حرف‌های فراوانی از انقلاب را که قبلا نمی‌دانست، آموخت.



جونگ‌هوا از شفاخانه دوباره میرفت، در راه با هون‌چانگ‌چنگ ملاقات کرد. جونگ‌هوا باز از او تقاضا کرد تا او خود به شهر برود و سر نان‌باتیان را از تنش جدا سازد. هون‌چانگ‌چنگ بعد از فکر زیاد گفت: «اگر آورده نتوانستی؟» جونگ هوا جواب داد: «پس سر من آماده قربانی است.»



هون‌چانگ‌چنگ با شنیدن این حرف فکر کرد که او را چطور بفهماند. بالاخره چگونه باید بفهماند که برای مبارزه باید به قدرت توده‌ها متکی بود. بعد از فکر زیاد آنان داخل دهکده‌ای یلین شدند و به خانه نان‌باتیان که حالا اداره‌ی قدرت سیاسی مردم شده بود، رسیدند.



هون‌چانگ‌چنگ بعد از داخل شدن در دفتر قصدا پرسید: «بگو جزیره هائی‌نان در نقشه کجا واقع است؟» جونگ‌هوا بسیار کوشش کرد ولی موفق نشد پیدا کند. بعدا هون‌چانگ‌چنگ به او نشان داد. جونگ‌هوا نفس درازی کشید و گفت: «چقدر کوچک است!»



هون چانگ‌چنگ گفت: «در نقشه قسمت کوچکی هم از جای ما دیده نمیشود، کشور ما چقدر بزرگ است! تو فکر کن که به شجاعت یک مرد نجات این کشور بزرگ ممکن است؟» معنی این حرف را جونگ هوا دانست و با تبسم گفت: «شما در فهماندن بدیگران از قدرت فوق العاده‌ای برخوردار هستید.»



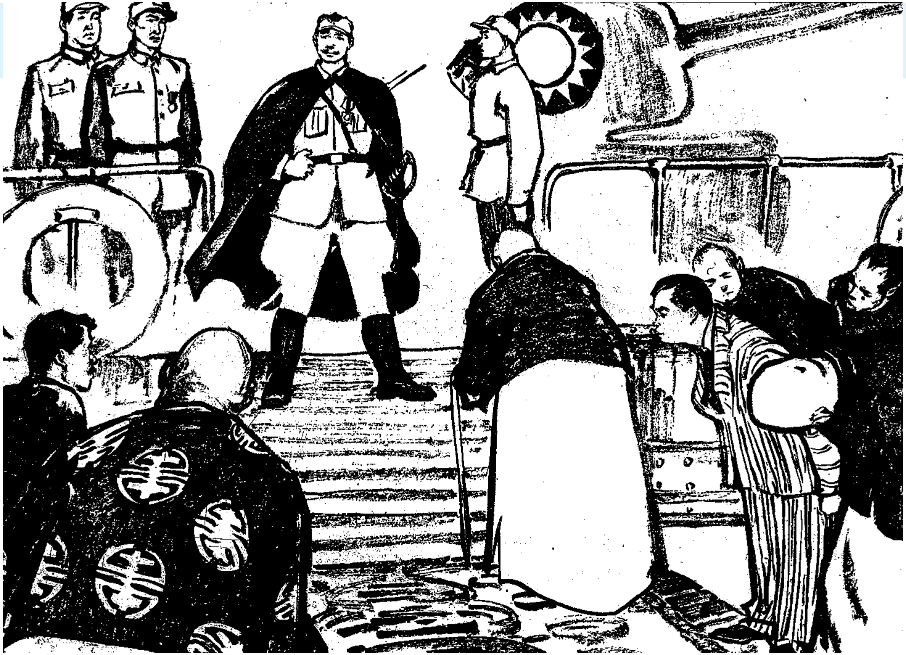
جونگ‌هوا فکر کرد هون‌چانگ‌چنگ یک دانشمند است و پرسید: «تحصیل شما چقدر است؟» او گفت: «در طفولیت برای سبک کردن دست پدرم کار میکردم. به کمک اتحادیه کینتن مکتب را خواندم، بعدا مرتجعین اتحادیه را بستند و پدرم را نیز به دریای چو غرق کردند....



چون زبان جزیره هائی‌نان را میدانستم، در فرار از کینتن کمک بسیار کرد. سرباز جونگ‌هوا، برای انتقام گرفتن خود و سرنگونی جامعه خونخوار گذشته، ما باید به خلق خود و همه طبقه خود ایمان داشته باشیم!» هر حرف هون‌چانگ‌چنگ در مغز جنگ‌هوا جای می‌گرفت.



از تدریس و راهنمایی حزب کمونیست شعور طبقاتی جونگ‌هوا و دوستنش هون‌لیان بزودی بلند رفت. آنان هر دو میخواستند عضو حزب کمونیست شوند. آنان در درخواست خود چنین نوشتند:«من در راه نجات طبقات و جامه عمل پوشاندن کمونیزم، همه چیزم را فدا خواهم کرد.»



بعد از یک سال ، یک دسته نگهبان ارتش مرکزی ارتجاعی چانکایشک در هائی‌نان رسید تا قصبه آزاد شده ارتش سرخ (چونگ‌یا) را نابود کند. نان‌باتیان که پنهان شده بود و انتظار همین روز را میکشید، وقتی شنید که ارتش چانکایشک میاید، برای استقبال آن فورا با دیگر زمینداران مستبد به ساحل رسید.



در دعوت، نان‌باتیان به قوماندان دسته پیشنهاد سازش کرد، ارتش ما باید بر دشمنان هائی‌نان یکباره و دفعتا حمله کند، اگر دشمن از کارهایی ارتش مرکزی ما آگاه هم شود، بازهم مردم این منطقه و ثروت آنها را از اینجا نمیتوانند برون کشند.



قوماندان ارتش ارتجاعی سر شوراند و گفت: «ارتش من از چنانگ به هائی‌نان منتقل شده، ومن اراده محکم دارم که حزب کمونیست چونگ‌یا نابود شود. این پیشنهاد نان صاحب باید زیر بحث قرار بگیرد. که از هر دو طرف چپ و راست بر دشمن حملات جداگانه کنیم. امشب به سر گروپ ارتش پیاده امر خواهم داد.»



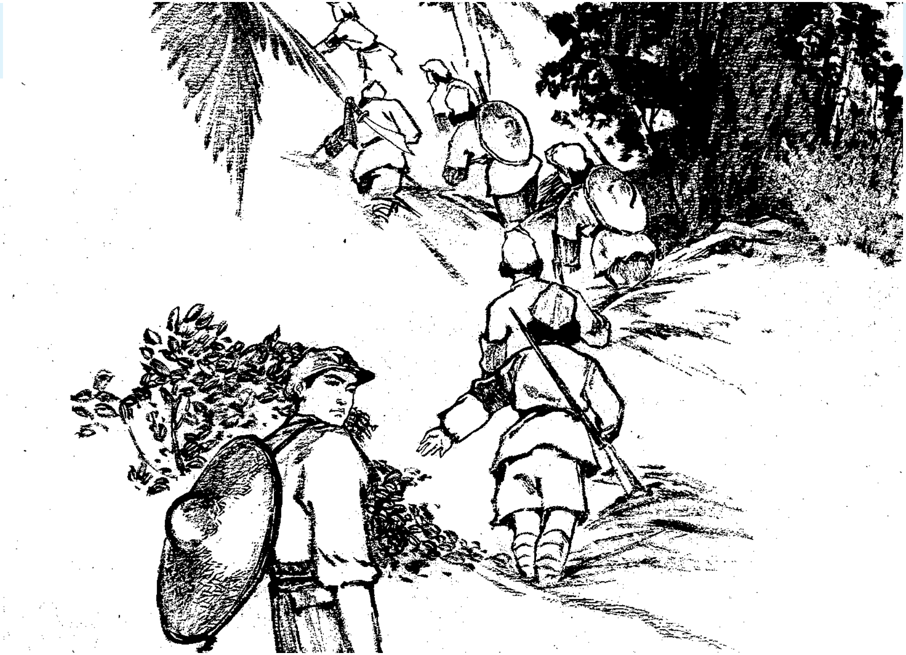
وقتی اطلاع حمله دشمنان به هون‌چانگ‌چنگ و قوماندان گروه رسید، فورا به ارتش سرخ محافظ، کارکنان دولتی و خانواده‌های آنان هدایت داده شد تا از آنجا عقب‌نشینی کنند. در همین فرصت سیاوبان سوار بر اسب آمد و حکم‌نامه قوماندان منطقه را به هون‌چانگ‌چنگ داد.



بعد از خواندن نامه هون‌چانگ‌چنگ گفت: «قوماندان تو اول سپاهیان گروپ‌های دیگر را گرفته با دسته خاص نظامی، عقب دشمنان برو. سربازان گروپ سوم و کارکنان گروه، برای جلوگیری از آمدن دشمنان با من به سرحد بروند.



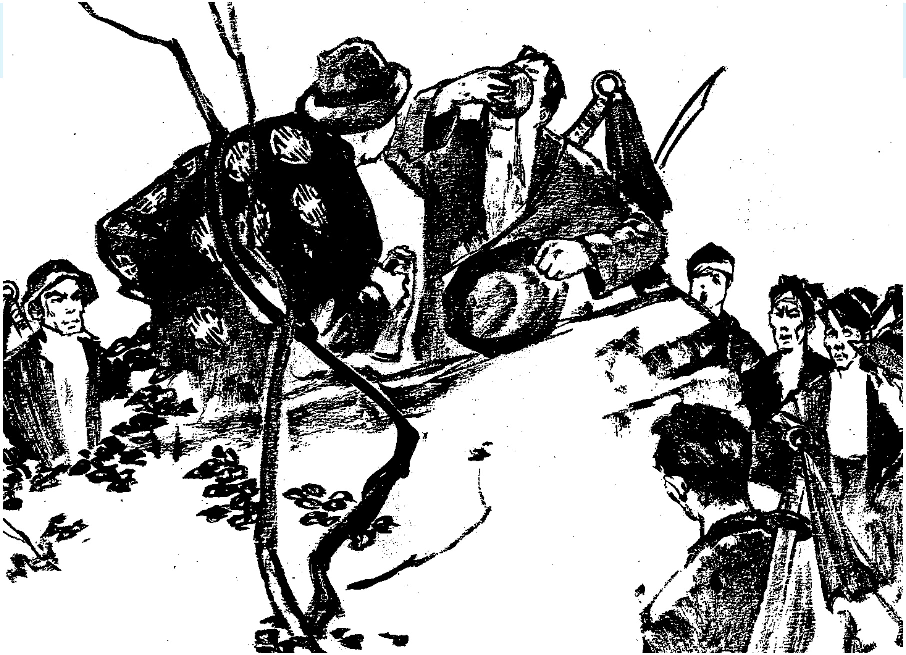
هون‌لیان مشغول پرستاری زخمی‌ها بود که جونگ‌هوا دویده نزد او آمد و گفت: «خواهر هون‌لیان از اینجا دور شوید!»



همه زخمی‌ها را از دهکده برداشتند، هون با آخرین دسته ارتش سرخ زنان به سرحد رسیدند.



با طلوع آفتاب ارتش ارتجاعی چانکایشک دهکده یلین را محاصره کردند و برای نگهبانی ارتش خود گلوله باری را شروع کردند. گروپ سوم ارتش زنان که برای نگهبانی و سد کردن راه دشمنان به کوه جمع شده بودند، چندین بار به دشمنان شکست‌های دندان‌شکن دادند.



نان‌باتیان وقتی دید که ارتش چانکایشک چندین بار عقب‌نشینی کرد، با هوانگ‌چین‌شان گفت: «تو با گروهت حمله کن!» قبل از حرکت او نان‌باتیان به سر سلامتی آنها سه جام شراب نوشید.



هوانگ چین همراه با غارتگران خود برای حمله بر ارتش سرخ بسوی کوه روانه شد.



وقتی گلوله‌باری سربازان خاتمه یافت، هون‌چانگ‌چنگ به جونگ‌هوا گفت حالا کار ما روبه تمام است، تو با گروه‌های اول و دوم، سربازان و زخمیها فورا از اینجا برون شو، من و گروه سوم برای مصئونیت شما خواهیم جنگید. ولی آرزوی جونگ‌هوا این بود که به سنگر بماند.



هون‌چانگ‌چنگ گفت: «سرباز جونگ‌هوا، اجازه شمول تو و هون‌لیان به حزب آمده است، حالا تو یک سرباز صف اول پرولتاریا هستی، اگر ما به عقب‌نشینی از اینجا موفق نشویم، تو و تمام اعضای حزب یک قلعه محکم و مبارز بوده میتوانید و با گرفتن مسئوولیت جنگیدن، تا پیروزی خواهی جنگید.



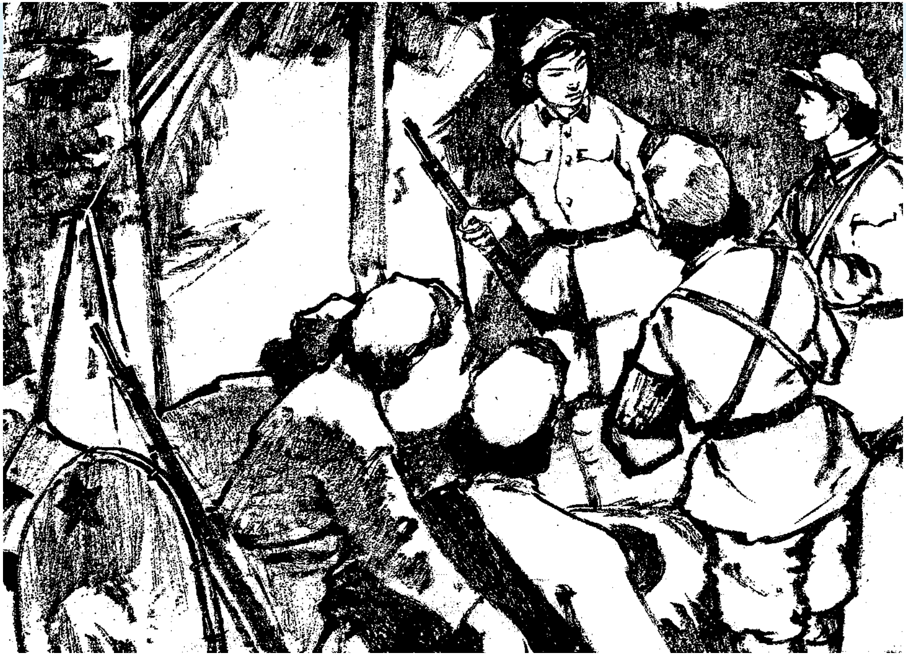
جونگ‌هوا در چرت و فکر بود که برود یا نه، او با هون‌چانگ‌چنگ گفت: «تو به مثابه عضو حزب کمونیست باید برای قبول نخستین وظیفه‌ات بروی.» جونگ‌هوا با احساسات چهار سکه نقره را که او برایش داده بود نشان داده و گفت: «سرباز هون، این هم اولین حق‌العضویت من بعد از شمولیتم در حزب.»



وقتی جونگ‌هوا با دسته‌اش رفت، هون‌چانگ‌چنگ دقت کرد و دید که مزدوران هوانگ‌چین‌شان، با شمشیرها به طرف او میایند. وی فورا ماشیندار نشانه گرفت و سر دسته مرتجع، هوانگ را کشت.



هو نگ چین‌شان به سنگر نارسیده کشته شد، ولی هون‌چانگ‌چنگ هم شدیدا زخمی شد.



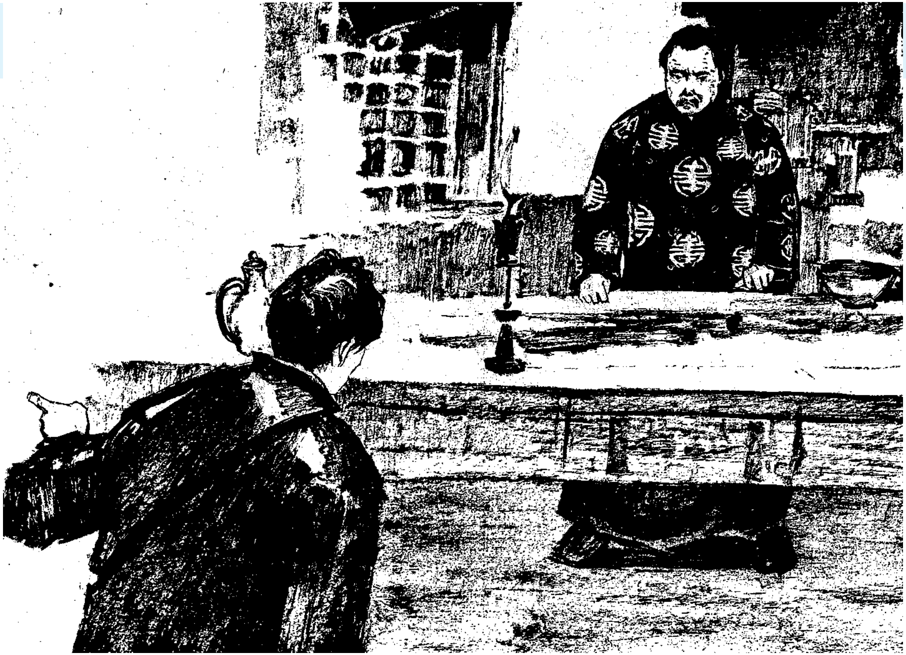
جونگ هوا و دسته‌اش تازه به پشت کوه رسیده بودند که دفعتا سربازی دوان دوان آمد و گفت که از سنگر هیچ خبری نیامده است. جونگ‌هوا با شنیدن این فورا به مردم گفت: «شما اسلحه‌ی تان را آماده ساخته و گلوله ها را جمع کنید! من برای روشن ساختن وضع میروم.»



نان‌باتیان داخل زیارت تاریک شد و به قوماندان بتالین خو شکایت کرد: «جناب قوماندان! از جنگ یک ارتش کوچک زیان یک گروه کامل ما از بین رفت.» بتالین خو خشمگینانه گفت: «بگو دسته خاص حزب کمونیست کجاست؟ برای عقب‌کشیدن پنجه‌های این زنان مرا به جای دگر ببرا!»



در همین فرصت یک سرباز ارتجاعی بتالین‌خو حکم نامه‌ای را داد. بعد از خواندن آن خو گفت: «ارتش ما بدست ارتش حزب کمونیست تارومار شده است. فردا صبح ما به کمپ نزدیک گروه روانه میشویم و ازین دوزخ برون میاییم.»



قوماندان بتالین خو با قهر برون رفت، مزدور به داخل آمد و به نان‌باتیان گفت: ارباب او دوباره به هوش آمد. اصل گپ این بود که هون‌چانگ‌چنگ زخمی و بیهوش به سنگر افتاده بود، دشمن او را گرفتار کرده بود. بعد از تمام شکنجه و عذاب دشمن، هون‌چانگ‌چنگ تسلیم نشده بود.



بعدا نان‌باتیان کاغذی را مقابل هون‌چانگ‌چنگ گذاشت و گفت: «هون صاحب اگر شما به ارتش سرخ زنان دستور دهید که اسلحه شانرا به زمین بگذارند، شما رها خواهید شد و دوباره با عیش و نشاط زندگی بسر می‌توانید. هون چانگ‌چنگ سینه‌اش را راست کرد و به نان‌باتیان نگاه کرد.



بعد از آن لبخندی تمسخرآمیزی زد و قلم را برداشت و در مسوده اعتراف‌نامه نوشت:

براهی راست گر سرم را هم جدا سازی — نمیترسم زمرگ، در راه هدف پاک

هست پذیرنده هزاران انقلابی این راه — اگر آمیزی هم جسمم یکی با خاک



نان‌باتیان با خواندان آن از خشم زرد و سرخ شده و مثل سگ دیوانه عوعو کنان گفت: «خوب صداقت تو حالا سخن از مرگ میگوید! کسی است؟ این را برون بکش!»



هون‌چانگ‌چنگ را به درختی بستند. دشمنان در پشتش بسته‌های پنبه پر تیل را گذاشتند. هون‌چانگ‌چنگ میهنش را نگاه میکرد و به مرتجعین با صدای بلند فریاد زد: «مرده‌باد گومیندان مرتجع! زنده باد حزب کمونیست چین!»



از یک سو شعله بلند میشد و از سوی دیگر هون‌چانگ‌چنگ شهادت را با شجاعت پذیرفت. این همه را جونگ‌هوا از کوه میدید ولی بخاطر جنگ خوردکننده و فتح، او خود و دسته‌اش را نمیخواست افشا سازد. رفیق خود را به چشم‌های خود در پنجه دشمنان دید و او را نجات هم داده نتوانست. غمش برای او همیشه ماند.



جونگ هوا با چشمان پر از اشک دوباره رفت.



در راه بکس کوچک هون‌چانگ‌چنگ را یافت. در آن بکس در خواست خودش و هون‌لیان و چهار سکه نقره هم بود. با دیدن این او با متانت قسم خورد تا زنده است عضو صادق حزب کمونیست باشد:«آرمان هون چانگ‌چنگ را برآورده خواهم ساخت، و همه را متحد ساخته تا پیروزی خواهم جنگید!»



جونگ‌هوا دوباره به گروپ خود آمد و مردم از چشمانش فهمیدند که اتفاق بدی رخ داده است. جونگ‌هوا با استواری به دیگران گفت: «در سنگر همه چریکان ما شجاعانه قربان شدند و سرباز هون با افتخار بزرگ جانش را فدا ساخت.»



با شنیدن این حرف خون همه به جوش آمد. جونگ‌هوا گفت: «سربازان! سازمان حزب کمونیست موجود است، ما باید کار شهیدان را بر عهده بگیریم و تا پیروزی بجنگیم.»



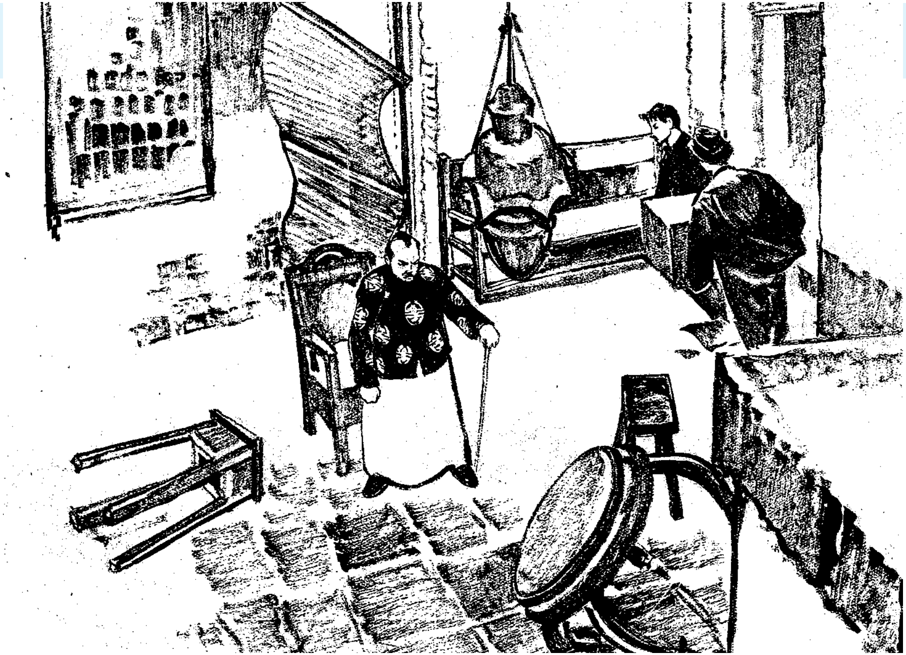
همان روز، سیاوبان با حکمنامه قوماندان منطقه آمد و گفت: «دسته نظامی ما دشمنان را شکست داده‌اند و از شما میخواهد تا دسته نظامی ما به آنجا برسند و نان‌باتیان را از فرار باز دارند. باید تا ساعت شش شام کوشش شود که شما در سنگر باشید.»



یک سرباز انتقال و حرکت دشمنان را معلوم کرد و به جونگ‌هوا گفت: «نان‌باتیان میخواهد فرار کند، او تعداد زیادی دهقانان را گرفتار نموده و آمادگی برای قتل عام آنها میگیرد. با شنیدن این برای عقب‌نشاندن نان‌باتیان، جونگ‌هوا فورا میتنگ حزب کمونیست را برپا و مردم همه اهداف او را تایید کردند.



ظهر روز دیگر جونگ‌هوا با دسته‌ای از ارتش در قیافه زنان دهقان به دهکده یلین رسیدند.



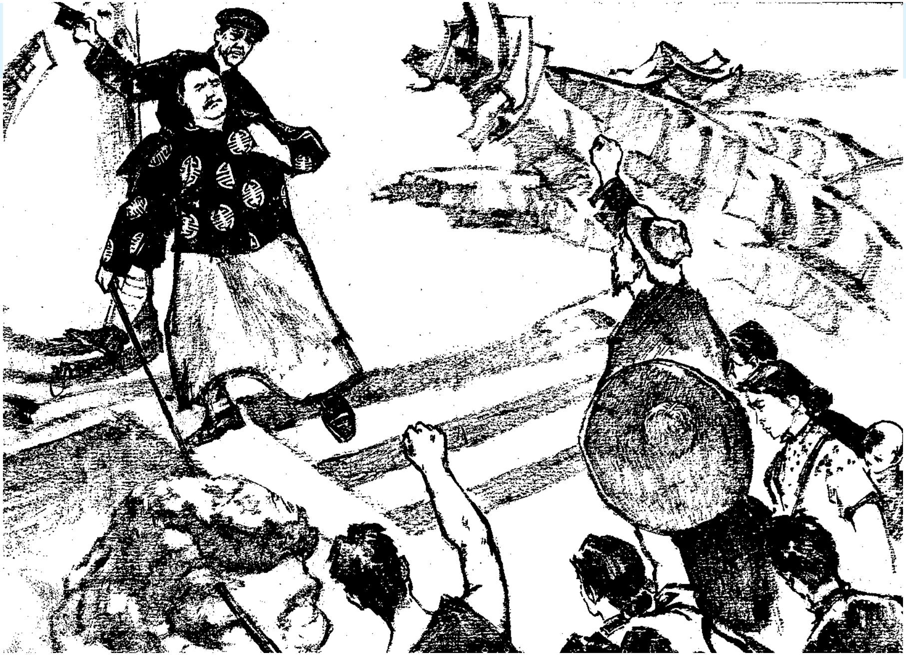
دنباله‌روان نان‌باتیان به انتقال اموال خانه‌اش مصروف بودند و آن اشیای مهمانخانه را که انتقال داده نمیشد، خودش مانند سگ دیوانه خراب می‌ساخت.



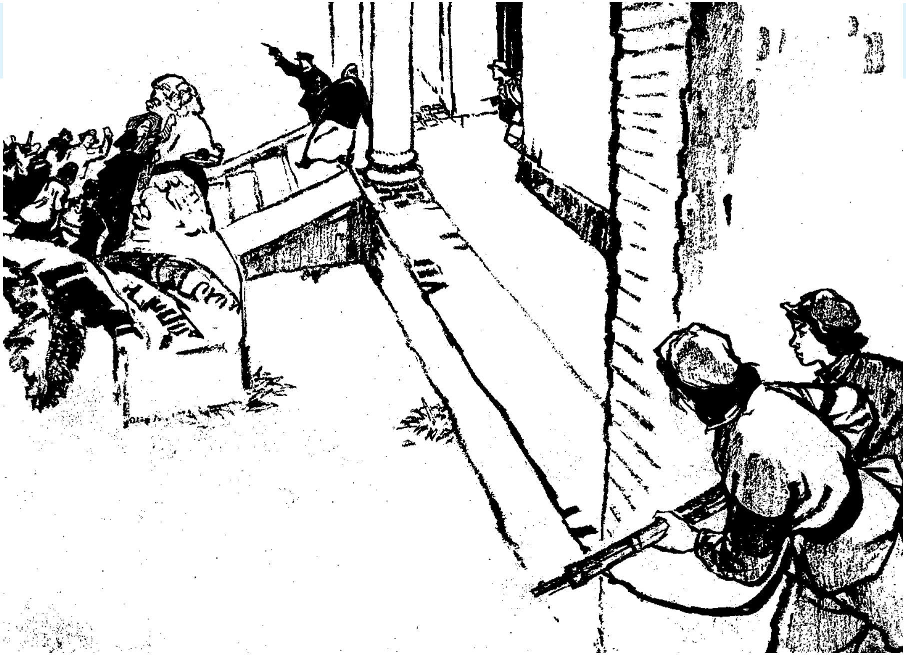
مزدور با عجله آمد و به نان‌باتیان گفت: «ارباب ما از همه دهکده همه تهیدستان را گرفتار کرده‌ایم. شما آنها را میبینید؟»



نان‌باتیان در محل بلندی آمد و فریادزنان گفت: «تهیدستان! امروز بالای شما قیامت بدی خواهد شد. چرا که نباید با رفتن من شما پدر کلانهایم را هم از گور بکشید. ولی کسی از شما اگر فریاد بکشد که حزب کمونیست مرده باد من او را خواهم بخشید.»



دهقانان با نفرت بسوی نان‌باتیان میدیدند. هیچ آوازی برون نیامد. کمی دیر بعد او پرسید: «چه؟ برای آواز دادن هیچکس نیست؟» آدم پیری دفعتا دست خود را بلند کرد و آواز داد: «زمیندار ظالم را بکشید!»



با شنیدن این نان‌باتیان شدیدا خشمگین شد و به مزدورانش امر کرد تا آن پیر را بکشند. در همین وقت جونگ‌هوا با سربازانش آنجا رسیده و با استفاده از بیفکری وبی پروایی دشمن آنان حویلی نان‌باتیان را محاصره کردند.



ارتش زنان یکایک رسید و نان‌باتیان را دستگیر کردند، مزدوران ارتش دفاعی ارتجاعی وحشت زده اسلحه خود را به زمین انداخت.



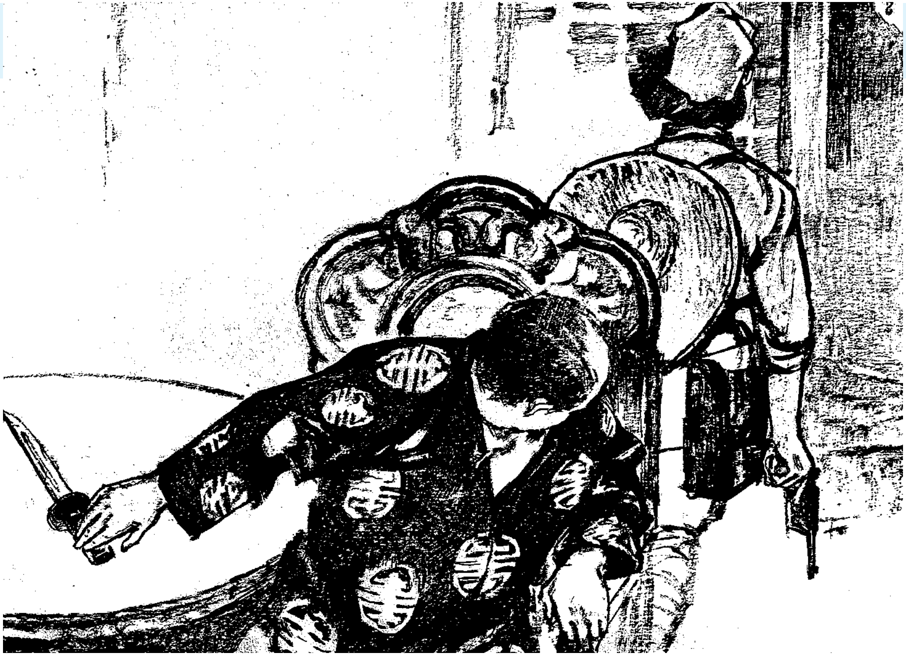
نان‌باتیان را در مهمانخانه‌اش بردند، جونگ‌هوا باخشم گفت: «تو این را بگو که ارتش سرخ، ارتش ارتجاعی را شکست داده و اینجا آمده‌اند. حالا تو فورا سلاحت را بگذار!» نان‌باتیان که دلش دک دک میکرد خود را استوار ساخت وگفت: «به من اجازه خودکشی بده!»



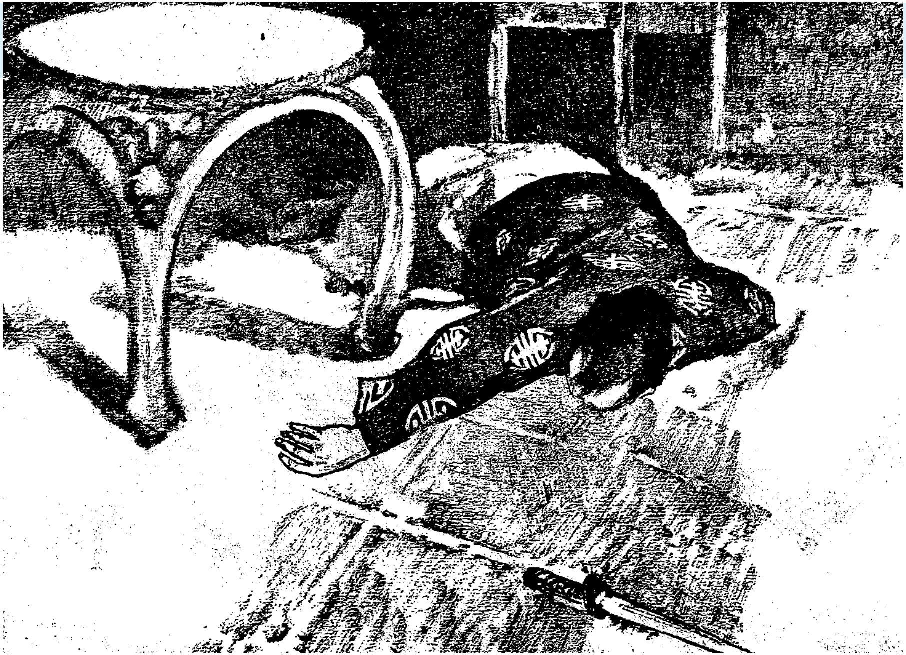
جونگ‌هوا خنجر خود را کشید و بر سر میز انداخت و گفت: خوب! بگیر. نان‌باتیان خواست خنجر را در دست‌های لرزان خود بگیرد، ولی دوباره دست خود را آهسته دور کشید. جونگ‌هوا با تمسخر گفت: «من ترا خوب میشناسم دلت مثل روباه و همتت مثل خرگوش است.»



نان‌باتیان با زاری گفت: «نباید هیچ حرفی از کدورت در میان ما باشد، تو مرا رها کن، وهمه‌ی ثروتم را بگیر، من با دسته‌ام میروم، و هیچ وقت بر نمیگردم.» جونگ هوا گفت: «بس! خواب دیدن کافیست. در آینده همین که فرصت بیابی دوباره خواهی آمد.»



در همین فرصت در بیرون صدای خوشی طنین افگند، جونگ هوا سرش را دور داد و دید که دسته خاص ارتش سرخ آمده‌اند. نان‌باتیان دندانهایش را جویده و با استفاده از وقت کوشید تا خنجر را بردارد.



قبل ازینکه خنجر را بگیرد ، دو گلوله جونگ‌هوا به او اصابت کرد و بر زمین افتاد.



زنان ارتش سرخ با افراد دسته خاص نظامی ملاقات کردند، در این موقع خوشی جونگ‌هوا با قوماندان در مورد جنگ مختصرا صحبت کرد. قوماندان و سربازان انجام وظایف جنگی جونگ‌هوا را ستودند.



ارتش سرخ زنان از آزمایش جنگ سختی گذشته و کارنامه عظیمی انجام داد . با ختم جنگ ارتش دیگری از زنان ساخته شد. حزب کمونیست تصمیم گرفت تا جونگ‌هوا نماینده حزب در این ارتش باشد.



جونگ‌هوا با احساسات در برابر سربازان گفت: «شما ۱۲۰ تن همه، سربازان شجاع شده‌اید.... ما باید از گذشته بزرگ اولین ارتش زنان بیاموزیم. و بایست از شهیدان بیاموزیم که جان خود را فدا کرده‌اند. ما باید زمینداران ظالمی مثل نان‌باتیان را نیست و نابود کنیم.»



موج انقلاب به تلاطم آمده بود، برای سر نگونی گومیندان مرتجع و نجات کامل پرولتاریا، آفتاب طلوع کرده و ارتش زنان بازهم به پیش رفتند.